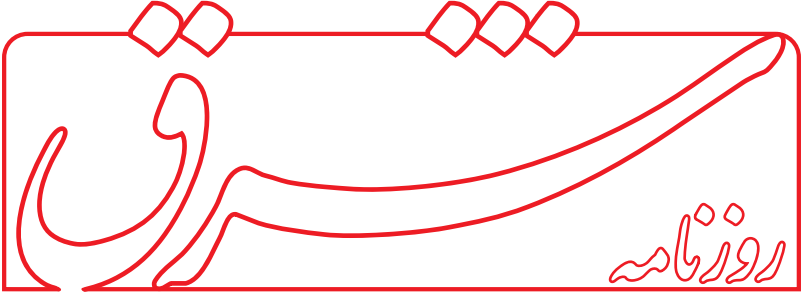




روزنامه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، ورزشی صبح ایران صاحب امتیاز و مدیر مسئول: مهدی رحمانیان
نشانی: میدان آرژانتین،خیابان الوند، کوچه آرشیبا، پلاک ۶
تلفن: ۰۹۲-۸۸۶۵۴۳۹
نمابر: ۰۷۱۹-۸۸۸۰۰۷۱۹
تلفن آگهی‌ها: ۸۸۱۹۲۸۷۷
امور مشترکین: تلفن: ۰۲۲-۸۸۸۱۴۳۳
توزیع: شرکت پیام‌رسان پیروز
تلفن: ۰۵-۶۶۲۷۲۱۳۰
چاپ: گل‌ریز
تلفن: ۰۶۶۷۹۵۴۴۲
www.sharghdaily.ir

تهران : آذان ظهر ۱۳:۱۰ آذان مغرب ۲۰:۴۳ آذان صبح فردا ۴:۱۳ طلوع آفتاب ۵:۵۷

شتر



چهارشنبه ۱۹ تیر ۱۳۹۲ ۱ رمضان ۱۴۳۴ ۱۰ جولای ۲۰۱۳ ۵م - شماره ۱۷۷۸ ۱۶صفحه

مرگ «رومن گاری» به فارسی ترجمه شد

شرق: مجموعه داستانی تارهای از رومن گاری با نام «مرگ» ترجمه شد. «سمیه نوروزی» مترجم این کتاب با بیان این خبر اعلام کرد: داستان‌های این مجموعه تا به حال به فارسی ترجمه نشده بودند و حالا می‌توان گفت که با ترجمه این مجموعه تمام داستان کوتاه‌های رومن گاری نویسنده سرشناس فرانسوی در ایران ترجمه شده است. رومن گاری اگرچه در فیلمنامه‌نویسی، کارگردانی و حتی خلبانی دستی داشت اما بیش از هر چیز در ایران او را به عنوان نویسنده ادبیات داستانی می‌شناسند.

کوچ‌نشین

«مرغ سحر» در دستگاه «ماهور»



ناهید کبیری

● «پروانه» با میهمان‌های دراز و کوتاهی که پشت سر هم وارد می‌شوند خوش‌ویش می‌کند و ذوق‌زده از دیدارشان، با صدای بلند می‌خندد. انگار سال‌هاست آنها را ندیده است! ساعت هفتم‌ونیم غروب است. پروانه از یکی، دو سال پیش بعداز آنکه به یمن تکنولوژی جدید یکدیگر را بعداز سال‌ها پیدا کرده بودند، با تلفن‌ها و ایمیل‌ها و بیاباهایش کالافام کرده بود. گفته بود حالا چرا شهر به آن گرانی را انتخاب کرده‌اید؟ گفته بود بیا و ببین ایرانی‌های اینجا صاحب چه زندگی‌ها شده‌اند. گفته بود اگر به اینجا بیایید دیگر احساس غربت هم نمی‌کنید... البته درست هم می‌گفت. زندگی در ایالت ماگران تریود، صورتحساب‌ها کمرمان را شکسته بود. اجاره آپارتمان به آن کوچکی را هم مرتب بالا می‌بردند و زندگی‌مان در اتاقی به نام محل کار و در اتاق دیگری به نام خانه خلاصه می‌شد. البته روزهای تعطیل، من و «سیا» به کتابخانه می‌رفتم و یکی، دو بار در ماه هم به تئاتری، کنسرتی، چیزی... حالا میهمان‌ها همه آمده‌اند. عده‌ای ایستاده‌اند و عده‌ای این‌طرف و آن‌طرف سالن نشسته‌اند. میز «اردو» با انواع پنیرها و سس‌ها و چیپس‌ها و میگو و خوراکی‌های دیگر روی پایه‌هایش سسنگینی می‌کند. سالن با زاویه‌های مهندسی‌شده و چیدمان متنوع، شیک و وسیع است و خبر از رفاه و آسایش بی‌قیدوشرط ساکنانش می‌دهد. پروانه، من و سیا را به این و آن معرفی می‌کند: «من و آدی از دبیرستان با هم هم‌کلاسی بودیم» به عده‌ای دیگر می‌گوید: «باید واردشان کنم به اینجا منتقل شوند» بساط ستینور و ضرب و دایره‌زنگی و ویلن به وسط سالن کشیده می‌شود. آقایان نوازنده یا دکتربند یا مدیرکل و مهندس... میهمانان بعد از آنکه از پیش‌غذاهای خوشمزه «تنبندی»‌شان را کرده‌اند و مسایل سیاسی و اجتماعی سرزمین دورافتاده خود را شتایزده از هم شکافته و به هم بافته‌اند، با خیال آسوده گوش‌تاگوش می‌نشینند و به افتخار هنرمندان کف می‌زنند. پروانه در گوشه می‌گوید: آنکه ستینور می‌زند، مهندس بوده است. اینکه ضرب می‌زند پرتشک کلیه بوده که حالا یک پیترافروشی بزرگ دارد. ویلن آن یکی را هم باید بشنوی و دیوانه بشوی او هم وکیل پایه‌یک دادگستری بوده است. پروانه دایره‌زنگی‌ها را هم می‌خودش و سه خانم دیگر تقسیم می‌کنند. مهوش خانم با یکی دیگر از آقا دکترا همصدا می‌شود و احساسات جمع را به جوش می‌آورد: «مرغ سحر ناله سر کن...» پس از آن هم، چند ترانه شاد و شستگول دیگری و همکاری میهمان‌ها. در پایان، ویلن‌زن، در حالی که آرش ویلن خود را عادلانه به سوی تکنک میهمانان نشانه می‌گیرد، آنها را به خوالدن آخرین ترانه دعوت می‌کند. در هفت روزی که در آن شهر زیبا هستیم، هر شب همان سوروستاست و همان بساط و همان ترانه‌ها و آدم‌ها... در فردگاه بعد از یک خداحافظی سسوزناک با پروانه، من و سیا مدتی در سکوت به هم نگاه می‌کنیم. برای غربت کوچک خودمان هر دو دل‌تنگ شدیم...»

چهارراه جهان

فرانسوی‌ها

دنبال «جامعه‌شناسی خودمانی»

● **شرق:** کتاب «جامعه‌شناسی خودمانی» تألیف «حسن تراقی» از طرف مدرسه مطالعات عالی علوم انسانی پاریس، برای ترجمه به‌عنوان یکی از ۳۰ کتاب معتبر در حوزه علوم انسانی، به ناشران فرانسوی معرفی می‌شود.
خاتم میشل کلرک پژوهشگر مدرسه مطالعات عالی علوم انسانی در پاریس (یکی از معتبرترین و قدیمی‌ترین مراکز تحقیق علوم‌انسانی پاریس)، ریاست گروه پژوهشی «مشکلات ترجمه‌متون علوم‌انسانی» را به عهده دارد. ایشان از دکتر حسن مکرمی، روان‌اکو و پژوهشگر در دانشگاه سوربن پاریس، دعوت کرد تا با همکاری‌اش در لجنم روان‌پروهان، تجربه تلاش خود در ترجمه کتاب «تولیزون‌زاک لکان» را با پژوهشگران این مدرسه در میان بگذارد. این آشنایی، برای نخستین بار خانم میشل کلرک را متوجه وسعت کار نشر و ترجمه در ایران کرد و درخواست کرد که در شماره آینده کتاب توصیه به ناشران فرانسوی، کتابی نیز از ایران معرفی شود. هر ساله مدرسه مطالعات عالی علوم انسانی، کتابی منتشر می‌کند که در آن حدود ۳۰ کتاب معتبر چاپ‌شده در حوزه علوم انسانی را معرفی کرده و برای ترجمه و انتشار به ناشران فرانسوی پیشنهاد می‌کند. دکتر حسن مکرمی پس از جست‌وجوی چند ماهه و مشورت با دیگر پژوهشگران کتاب «جامعه‌شناسی خودمانی»، نوشته آقای حسن تراقی را پیشنهاد کرده و در مقاله مفصلی این کتاب را معرفی می‌کند. پس از انتشار این مقاله تشریه «وزین ابوکس» که در مورد معرفی‌شده بهترین کتاب‌های ماه در پاریس به چاپ می‌رسد، درخواست می‌کند تا مقاله معرفی کتاب مزبور را در شماره ماه می امسال چاپ کند.



فیروزه مظفری firoozeh.mozaffari@gmail.com



کاپوچینو

خانم تجلی



مزدک علی‌نظری

اسم خودشان فروخته‌اند. این طرف و آن‌طرف، ترانه‌هایش را به نام خودشان خوانده‌اند. خانم تجلی یک شعر معروف هم داشت که اغلب ما شنیده‌ایم: «من همون جزیره بودم، خاکی و صمیمی و گرم/ به عزیز درونه بودم، پیش چشم خیس موجا/ به نگین سبزِ خالص، روی انگشتر دریا/ تا که یک روز تو رسیدی، روی قلمم با گذشتگی/ غصه‌های عاشقی رو تو وجودم جا گذاشتی...» ترانه «جزیره» را سال‌ها پیش به آن آهنگساز و خواننده معروف داده بود و غیر از این هم چند کار دیگرش را دیگران خوانده‌اند، ولی فقط همان یکی معروف است. وقتی یادش افتادم، از دوستان ترانه‌سرایم سراغ او را گرفتم. «بخما گلروبی» حافظه خوبی دارد. زودی گفت: «بله، خانم فرح تجلی...» نمی‌دانم کجاست ولی چند سال پیش، یک‌بار آمد دیدن ترانه دعوت می‌کند. در هفت روزی که در آن شهر زیبا هستیم، هر شب همان سوروستاست و همان بساط و همان ترانه‌ها و آدم‌ها... در فردگاه بعد از یک خداحافظی سسوزناک با پروانه، من و سیا مدتی در سکوت به هم نگاه می‌کنیم. برای غربت کوچک خودمان هر دو دل‌تنگ شدیم...»

پس خانم تجلی هنوز زنده است. «حسن غیاثی» و «میثم یوسفی» هم او را به یاد می‌آورند، ولی حرف‌هایشان عجیب‌است. وقتی می‌پرسم «لایه‌خیلی پیر بود؟» جواب می‌دهند: «نه، حدوداً ۵۰-۴۵ساله بود. خودش آمد و با پای خودش هم رفت!» دوستان ترانه‌سرا زنی را توصیف می‌کنند هم‌سن‌وسال خانم تجلی، اما در همان سال‌های نوجوانی من. همان وقت‌ها که از تنهایی جان به لب می‌شد و صدایم می‌زد تا چند دقیقه‌ای کنارش بنشینم، دفتر ۴۰برگ زرد و کهنه‌اش را ورق بزنم و برایم شعر بخواند... از مدرم بسؤال می‌کنم، تأیید می‌کند که خانم تجلی – اگر زنده باشد – حالا باید خیلی خیلی پیر شده باشد. مادر یادش می‌آید که او یک‌بار راز پوشیدن آن دامن بلند را برایش گفته و گلاب‌هایش از اطرافپایی که چطور به او بد کردند و داروندارش را از او گرفته‌اند؛ حتی شعرهایش را. حسین غیاثی برایم دو دوتا چهارتا می‌کند: «یا آنی که تو دیدی فرح تجلی نبوده، یا کسی که ما دیدیم خودش را جایی او جا زده» منقلش هم مثل ترانه‌هایش ساده است و حرف ندارد. با این حال، من دلم می‌خواهد تصور کنم خانم تجلی هنوز زنده است. هنوز حوصله‌اش که از تنهایی سر می‌رود، دفتر ۴۰برگش را می‌زند زیر بغل و دنبال کسی می‌گردد تا برایش شعر بخواند. دلم می‌خواهد خانم تجلی هنوز در همان سن‌وسال قدیم، با همان موهای دورتنگ و دامن بلندش، جایی از این زمین باشد و روزی دوباره ببینمش. یعنی می‌شود؟

تولدی دیگر

«احمد پژمان» ۷۸ ساله شد

می‌نویسم تا بدانی ما یاد گرفته‌ایم

دورشدنمان، نترسیدی. راحت، نه‌فقط آنچه خود پیمودی که دهان به تحقیر کشودی و نه بی‌دلیل به تعریف. و وقت تأییدت، خدا می‌داند به کجا پرمان دادی.

اینهارا می‌دانی، می‌نویسم بدانی ما یاد گرفتیم.

سفر که می‌رفتی پشتمان خالی می‌شد. احساسی که هنوز آن را داریم. زبان به نصیحت نگشودی. پندت نهان بود. لایه‌لای تنها، کنار عاطفه موسیقی، نزدیک هم‌لغتی.

اخلاقی را با آهنگ آموختیم، با روی باز، به‌سادگی، با چند صدایی، صداهایی که حامی همنند و به جان نفوذ می‌کنند. بی‌اسب ولی با جرأت.

و چه بی‌نواست آنکه این را دریابند. جوان بودی و بزرگ، بزرگ شدی و جوان ماندی. کلاست همچنان پلرجاست. هر روز، هر شب، با هر کشف نو، با هر آهنگی که می‌سازیم.

پشت نیمکتیم. هنوز منتظر، تا بگویی و بشنوم. تا بعدها دریابیم. اینها را می‌دانی، نوشتم بدانی ما یاد گرفتیم. آقای «احمدپژمان»، سایهات بر سر ما، تولدت مبارک.



احمد غلامی

هرگز از یادم نمی‌رود، همه ما را با هم می‌خواستی

و از دوستانتان اجازه می‌خواهم، این چند سطر را برایت از جانب‌هم بنویسم.

ما بسیاریم، اختلاف‌نسمان با هم کم نیست. به‌اندازه تمام سال‌های معلم‌بودن تو، با هم فرق داریم، به‌اندازه وسعت تو. مثل همیم، به‌یک‌رنگی تو. موسیقی، جانمان است، همچون تو.

هرچه بیشتر به تو نزدیک شدیم بزرگ‌تر یافتیمت. افراق نمی‌کنم. هرچه دوست‌تر شدیم، ارادتمندتر. پرمدان نیروواندی چون می‌خواستی خودمان باشیم، و چقدر با ارزش است این خود بودن. بهترین درس جهان.

از احساس گفستی، بی‌تکلف. بی‌ادا، نه از ماورای می‌موسوم، که از جان. چراغت راه خودمان را نمایاند و بسا اینکه دوستمان داشتی، از

یک حرف، یک نگاه

این یعنی میانسانی



بهاره رهنما

یک حرف، برای همه والدینی که فرزندی در سن بلوغ دارند، روزهای سختی را می‌گذرانی من هم روزگار است دیگر حالا چرخیده و چرخیده تا ما حال آن روزهای پدر مادرایمان را بهتر بفهمیم، اگرچه فکر می‌کنم حال آنها از حال این روزهای ما بهتر بود. نوجوانی دهه پنجاهی‌ها که هم‌ماش زبر موشک و فشار جنگ و جنس‌کونی و دفترچه بسج و آرزوی خوردن یک موز درسته گذشت، خیلی هم بد نبود. من که گمان می‌کنم هیچ‌نسلی از ایرانی‌ها مثل ما چنین روزهای عجیبی را تجربه نکرد.

هیچ هم دوست نداشتیم جای دختر کم بودم و نوجوانی می‌کردم در عصر آی‌پاد و بیس و آیفون و جاستین بیبر. در انقش را که باز می‌کنم تازه وقتی با دوستانتش هست می‌بینم سه دختر باریک رنگ‌پیرده که هم‌ماش تازه توهم چاقی دارند با گوشه‌های گنده روی گوششان دارند توی آیفون با آی‌پادشان می‌چرخند با هم در طول یک روز جمعا ۱۰کلمه هم حرف نمی‌زنند. نمی‌فهمم مفهوم رفقت را پس چطور تفسیر می‌کنند. بعد یادم می‌افتد که من هم زمانی که دوران پاک و لباس‌های عجیب‌پوشیدن بود با لنگه‌به‌لنگه‌پوشیدن کفش‌هایم باعث می‌شدم مادرم به عظم کند که متأسفانه این کش هنوز هم برطرف نشده پس خودم را با یادآوری روزهای نوجوانی خودم آرام می‌کنم و سعی می‌کنم به عقل دختر کم و دوستانش شک نکنم. اما وقتی بعد دو روز که مرا ندیده می‌پوسمش، روی

رفتم توی اتاقم دراز کشیدم. به حرف پدرم فکر می‌کردم: «فقر زیبا». بعد به زیبایی فکر کردم به آفتابک فکر کردم و نامه‌ای که نوشته بودم را گذاشتم توی گنجه. به رعناتخم فکر کردم که حتماً بچه‌اش خیلی زیبا می‌شود. پدرم بیدار شده بود و داشت به مادرم فکر می‌داد اما برایش برید. توی خواب هم دستور می‌داد و غر می‌زد.

بسا خودم گفتم: «خوبه وانتیه، اگه یه کاره‌ای بود همه را به صلابه می‌کشید. پلک‌هایم سنگین شد خواب و بیدار بودم، صدای فریاد می‌آمد. باز ابراهیم‌آقا نداشت زنش را می‌زد. این‌بار دیگر رعناتخمم آرام گریه نمی‌کرد فریاد می‌زد. پشت وانت پدرم، اسبی زیبا بود. کرد خونی‌اش کف وانت افتاده بود، می‌خواست بلند شود پاهایش لیز می‌خورد و می‌افتاد زمین، مادرش لیسهش می‌زد. پدرم می‌گفت، ببین گرامش مثل توست. رعناتخم فریاد می‌زد. همسایه‌ها پشت‌در جمع شده بودند و به در می‌کوبیدند و ه می‌ی گفتند: ابرام‌آقا خدا رو خوش نماید در رو باز کن. نمی‌دانم صداهای توی خواب بود یا بیداری. دادا با تیربارش آمده بود و به همه می‌گفت، برید کنار بعد مثل «رمبو» تیربار را گرفت به در خانه ابرام‌آقا و قطار فشنگ را خالی کرد. در کنده شد. ایرج قادری گفت، کلت عالی بود. آقا مطمئی شوهرخواهرم که جانباز بود از ته کوچه آمد. پایش سالم شده بود. دو تا پای واقعی داشت و پای مصنوعی‌اش را دستش گرفته بود و با تویی چهل‌تکله رویایی می‌زد. رعناتخمم داد زد، گریه می‌کرد. کمک می‌خواست. مردم می‌خواستند هجوم ببرند تو حیاط، آقامصطفی گفت: «مراقب باشین شاید میمون مین باشه» اما کسی به حرف او گوش نداد. مردم رفتند تو حیاط.

صدای آژیر می‌آمد. مادرم گفت: «مجید، مجید، بیدارشو» چشم‌هایم را باز کردم. گفتم: «بچه رعناتخم چی شده؟» مادرم گفت: «خدا دلیل کنه ابرام‌آقا رو... دوباره تو خواب و بیداری بودم. یاد نامه توی گنجه افتادم. صدای پدرم را شنیدم که گفت: «بریم و برگردیم این تا لنگت ظهر خواره» می‌خواستیم بگم، اسب را نبرید. اما صدایم در نمی‌آمد. اسب شبهه کشیده که خونی‌اش دیگر تو خواب من نبود. **«عنوان کتابی از اوریا نایا فالاجی**



ناستین مجابی

باریکه راهی از توی اتاق تا دم در را پارو کرده بودند تا بتوانیم برویم بیرون. سقف خانه تازه شیروانی بود و نیازی به ریختن برف نبود. بعدازظهر آفتابی برف دور حیاط را پارو کردند و وسط حیاط کنار بانچه تل شد تا آب شود و برود به خورد خاک بانچه. آقاجان از سفر پنج‌روز خود از شمال برگشت. علاوه بر شش‌عدد ماهی سفید چاق‌چوله که در برف خوابانده بود، یک گونی هم نانچ پرآب آورد و کمی پرتقال و دو عدد ماهی دودی. یک ماهی سفید را برای مادر بزرگ آورده بود و یکی هم برای خواهر بزرگش.

آورده بود. در میان تل بزرگ برف آقاجان چالهای کند کرد و زعفران زد و به عنوان چاشنی‌شور کنار غذا گذاشت تا بویش کلاخان را به آنجا نکشد. سبزی تازه در آن زمان در شهر ما نه که کم‌یاب بود، بلکه اصلاً نبود. سبزی پلو و کوکوی شب عید در همه خانه‌ها، با سبزی خشک درست می‌شد. مامان سبزی پلو مخصوص عید را بعد از سال تحویل درست می‌کرد. یک روز قبل سبزی را خیس

بارف‌ها با نشده باشد.